

شاه خاکستری چشم
آنا آخماتووا

АННА АХМАТОВА

سارپور (حمیری)

آشنایی

This page created and composed by Huck Gutman, Professor of English at the
University of Vermont
Comments by e-mail to: sgutman@zoo.uvm.edu

گاهشماری

www.russianpoetry.net

نگاره

Portrait by Nathan Altman of Anna Akhmatova, 1914 © 1999. George Mitrevski.
Auburn University -- from web page on Russian Art at .
http://www.auburn.edu/academic/liberal_arts/foreign/russian/art/altman-akhmatova.html

شعرهای آخماتوا

<http://poetryintranslation.com/PITBR/Russian/Akhmatova.htm>
Translated in English by A. S. Kline

شاه خاکستری چشم

آنا آخماتوا

شاه فاکستری چشم

برگردان

شاپور احمدی

نما

نام-شماره

- به آنا آفماتوا / ۸
- به مارینا تسه‌تایوا / ۹
- آشنایی با آنا آفماتوا / ۱۰
- گاهشماری / ۱۲
- ۱. اکنون بالاش / ۱۶
- ۲. هملت فوانی / ۱۸
- ۳. دستها زیر شال / ۲۰
- ۴. فاطره‌ی فورشید از قلب فرو می‌نشیند / ۲۲
- ۵. ابری فاکستری در آسمان بالای سرمان / ۲۴
- ۶. ترانه‌ی آفرین دیدار / ۲۶
- ۷. واژه‌هایی نگاشته‌ام / ۲۸
- ۸. آمدن اینجا، بیهوده / ۳۲
- ۹. شب سفید / ۳۴
- ۱۰. فانه‌ی شامگاهی / ۳۶
- ۱۱. ضرب‌نوشته‌ام بر نگاره‌ای ناتمام / ۳۸
- ۱۲. او سه چیز را دوست داشت در زندگی / ۴۰
- ۱۳. سواری / ۴۲
- ۱۴. عشقت را گدایی نمی‌کنم / ۴۴
- ۱۵. شامگاه / ۴۶
- ۱۶. اینک همه می‌فواره و هرزه‌ایم / ۴۸
- ۱۷. و هیچ کس به دیدارم نمی‌آید / ۵۰
- ۱۸. همیشه پیمانهای زیادی از دل داده / ۵۴
- ۱۹. گنبد بلند آبیتر است / ۵۸

۲۰. برای م. لزینسکی / ۶۲
۲۱. آوای خاطره / ۶۴
۲۲. هشتم نوامبر ۱۹۱۳ / ۶۶
۲۳. مهمان / ۶۸
۲۴. برای الکساندر بلوک / ۷۲
۲۵. فلوتگاه / ۷۴
۲۶. گنجی پنهان در تنگنایی انسانی هست / ۷۶
۲۷. مانند نامزدی دریافت می کنم / ۷۸
۲۸. مهاجرت / ۸۰
۲۹. نمی دانم زنده ای یا مرده / ۸۴
۳۰. مانند سنگ سفیدی در ژرفای چاهی / ۸۶
۳۱. هر چیزی تاراج و فیانت و دادوستد می شود / ۸۸
۳۲. برژدسک / ۹۰
۳۳. همسر لوط / ۹۲
۳۴. ایزدهنر / ۹۴
۳۵. به یک هنرمند / ۹۶
۳۶. آفرین پیمانہ / ۹۸
۳۷. ورنژہ / ۱۰۰
۳۸. کلئوپاترا / ۱۰۲
۳۹. سایه / ۱۰۴
۴۰. ارواح کسانی که دوست دارم، در ستارگان بلند جای دارند / ۱۰۶
۴۱. شعر. I / ۱۰۸
۴۲. شعر. I I / ۱۱۰
۴۳. تندر / ۱۱۲
۴۴. آمرزشفوانی / ۱۱۶



شاه خاکستری چشم

متبرک باد این رنج به همراهم تا ابد
شاه، شاه خاکستری چشم من مرده است.

نزدیک شامگاهان بود، و فورشید می‌سوفت سرفکون،
شوهرم به خانه آمد، و خیلی آرام گفت:

«برای شکار بیرون رفته بود»، پیکرش را یافتند
پای بلوط‌بنی بر خاک.

«دلگیرم که ملکه در ممیت هراسناکش
زنی آن چنان جوان، یک‌شبه گیسوانش خاکستری شد.»

پیش را برداشت و کیسه‌ی توتون را و رخت
شبانۀ تا مانند همیشه پاس دهد، و اکنون من تنهایم.

دفترم را، بالا فواهم رخت و دریا بیدار می‌کنم.
و در چشمهای دل‌انگیز می‌آویزم

بیرون، درفتها لبوا می‌گلد: «هرگز
شاهتان را نخواهید دید، او برای همیشه رفته است

آن آسماتوا

– به آن آفماتوا

ایزدشعر سوگ، زیباترین

در میان ایزد هنران، تجلی شوریده وار شب سفید.
و توفانی از برف سیاه بر سراسر روسیه به پا کرده ای.
نیزه های زاری هایت در ما فلیده است.

این گونه مانند اسبانی لگام بسته ره می کنیم.

بارها پیمان بسته ایم- آخ!- آن
آفماتوا- این نام آهی است بیکران
که در ژرفنای بی نام فرو می رود.

و ما تاج می گذاریم بر سر چرا که ره می سپریم
بر همان فاکسی که شما پا گذاشته اید، با همان آسمان فرا زمان.
هر که با رنج قدرت مرگبارت همدم است
جاودانه فواهد غنود در فراسوی بستر مرگش.

در شهر فوشنوایم گنبدها می سوزند
و آوارهی کور فداوندگار درختانی را می ستاید.
من شهر ناقوسهای بی شمارم را به تو می بخشم
آفماتوا، و با این پیشکشی: قلبم.

مارینا تسه تایوا

– به مارینا تسه‌تایوا

آه ایزدهنر سوگ

مارینا تسه‌تایوا

اینجا بر جا گذاشته‌ام همه‌ی این چیزهایی که برایم
همان گنجینه‌ی زمین و آذینهایش است.
این شکسته شافه‌ی درختی ریشه‌کن شده
اکنون ایزد مکان است.

ما مهمان زندگانی هستیم. کم‌وبیش، همگی‌مان.
زیستن عادت‌ی ممض است.
به گمانم می‌شنوم در راههای اثیری
طنین دو صدا را اندوهناک.
گفتم دو؟ پای دیوار، بوته‌ای هست
برآمده از میان خاربست سفت
کهنسال است، با شافه‌های تاریک و فرم
همچنان که شعر مارینا تسه‌تایوا.

آن آفماتوا

آشنایی

. آنآ آندرییوا گارینکو Анна Андреевна Горенко به سال ۱۸۸۹ در اودسای اکراین زاده شد. وی بعدها نام خود را به آنآ آفماتوا تغییر داد. در ۱۹۱۰ با شاعر و نظریه پرداز مهم روس نیکلا گومیلف ازدواج نیکلا گومیلف ازدواج کرد. پس از مدت کوتاهی نشر شعرهایش را آغاز کرد و به همراه گومیلف، یکی از چهره‌های اصلی در نهضت آکمه‌ایست شد. آکمه‌ایسم - که همانندی‌هایی با نوشته‌های تی. ای. هیوم در انگلیس و مکتب ایماژیسم داشت - بر روشنی بیان و صناعت هنری تأکید می‌کرد، به مثابه‌ی پادزهری در مقابل سبک یکسره تمام شده و زبان مبهم در شعر اواخر قرن نوزدهم در روسیه. انقلاب روسیه بر زندگی آنها تأثیری هیجان‌انگیز گذاشت، گرچه خیلی زود دلسرد شدند. آنآ آفماتوا با این همه با اعدام دوست و همسر پیشینش گومیلف به وسیله‌ی بلشویکها در شگفتی فرو ماند، کسی که ادعا می‌شد به انقلاب فیانت کرده است. زندانی شدن پسرشان لف گومیلف در ۱۹۳۸ تا اندازه‌ی زیادی او را به سکوت کشاند. وی تا مرگ استالین، در زندان و اردوگاهها باقی ماند و بعدها با شکستن یخها در جنگ سرد (هایی‌اش ممکن شد. با این همه، آفماتوا دومین بار ازدواج کرد، و سپس برای بار سوم. همسر سومش نیکلا پونین، در ۱۹۴۹ دستگیر شد و بعدها در ۱۹۴۵ در اردوگاهی در سیبری جان داد. نوشته‌هایش از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ تلویحاً تکفیر شدند و آن گاه پس از به پایان رسیدن جنگ جهانی دوم دوباره ممنوع شدند. بر فلاف بسیاری از معاصران ادبی‌اش، هرگز نه مهاجرت کرد و نه تبعید شد. حکومت استالینی بر او جفا می‌کرد. نشر کتابهایش را باز می‌داشت و دشمنی فطرناک شمرده می‌شد، اما در همان حال که به خاطر شعرهای آغازینش مورد توجه مردم بود، و متی استالین فطر نمی‌کرد به او مستقیم ممله کند، زندگانی آفماتوا سفت می‌گذشت. بزرگترین شعرش (کوییم (آمرزشفوانی) (رنج مردم روسیه را در زیر حکومت استالین بیان می‌کند - بویژه عذاب زنانی که با آفماتوا در بیرون زندانها به صف می‌ایستادند، زنانی که مانند او صبورانه انتظار می‌کشیدند، با مسی از اندوهی عظیم و ناتوانی، تا بفت آورند و قرص نان یا پیامی کوتاه به شوهران و پسران و دلدادگان خود بفرستند. این شعر در داخل روسیه تا

سال ۱۹۸۷ منتشر نشد. گرچه سرودن آن را مدوداً هنگام دستگیری پسرش آغاز کرد. دستگیری و مېس، و بعداً دستگیری همسرش پونین، موقعیتی برای بن‌مایه‌ی ویژه‌ی شعر فراهم سافت، که رشته‌ای است از شعرهای غنایی درباره‌ی مېس و تأثیر آن بر کسانی که عزیزانشان یا دستگیر شده بودند، یا ممکوم، و یا در پشت دیوارهای زندان در بند بودند

شاعر در سال ۱۹۶۵ از طرف دانشگاه اکسفورد دکترای افتخاری دریافت کرد. آفماتوا در ۱۹۶۶ در لنینگراد درگذشت.

کاهشماري

۱۸۸۹

آنا آفماتوا یازدهم ژوئن زاده شد. پدرش آندره‌یی مهندس نیروی دریایی، و مادرش اینا استگفا، عضوی کشاورز از گروه اراده‌ی مردم.

۱۹۰۳

آشنایی با گومیلف شاعر، همسر آتی‌اش.

۱۹۰۷

از دبیرستال گرامر در کیف فارغ‌التمصیل می‌شود. پس از آن برای چند سال در رشته‌ی حقوق از سوی دانشگاه تسارسکویه سلو پذیرفته شد.

نخستین شعرش در سیروس، مجله‌ی گومیلف، منتشر شد. در کارگاه شاعران شرکت می‌کند، گروهی که بذر نهضت آکمه‌ایسم را می‌ریزد.

۱۹۱۰

به همراه ماریس گومیلف به پاریس سفر می‌کند جایی که آنها با مدیگیلانی که هنوز ناشناخته بود، دیدار می‌کنند، کسی که طرمی از آفماتوا کشید.

۱۹۱۲

نخستین مجموعه‌ی شعرش به نام شامگاه منتشر می‌شود با نام سافتگی آنا آفماتوا، که از نام مادر بزرگ تاتاری‌اش گرفته شد. این مجموعه دارای لمنی است شفصی و معاوردای و رمانتیک که ویژگی بسیاری از شعرهای آغازینش است.

پسرشان لو زاده شد.

۱۹۱۴

دومین مجموعه‌ی شعر خود را به نام گلزار منتشر می‌کند. گویلیف از او جدا می‌شود تا به ارتش سفید بپیوندد.

۱۹۱۵

«کنار دریای راستین» را می‌نویسد.

همسر بعدی‌اش ماریاس ولادیمیر شیلیکیوف، اشعارش را می‌سوزاند تا دیگر چیزی ننویسد.

۱۹۱۷

فوج پرندگان سفید را منتشر می‌کند، که در آن دیگر مایه‌های آتشین را به کار نمی‌گیرد و لمن کلامش فشنتر می‌شود.

۱۹۲۱

گومیلف به اتهام شرکت در توطئه‌های ضدانقلابی اعدام می‌شود.

۱۹۲۲

نشر آنا دومینی (پیش از میلاد)، که در آن مایه‌های مذهبی را بیشتر به کار می‌گیرد. دیگر نمی‌تواند نوشته‌ای منتشر کند و ناگزیر سکوت می‌کند زیرا کار غیرسیاسی‌اش با نظام نو ناسازگار می‌نمود.

۴۰-۱۹۲۶

آشنایی با منتقد هنری نیکلا پونین.

بر مجموعه‌ی نیزار کار می‌کند، با اشعاری برای ماندلشتایم، پاسترناک، دانته.

۱۹۲۸

رسماً از شیلیکیوف طلاق می‌گیرد.

۴۰-۱۹۳۵

(کوئیم (آمرزشفوانی) را می‌نویسد: ارجگذاری بر رنج انسان، با الهام از دستگیری پسرش و تصفیه‌های سال ۱۹۳۰.

۱۹۴۰

انتشار گزیده‌ای از شعرهای پیشین خود به نام شش کتاب، اما به سرعت جمع‌آوری می‌شود.

سرودن شعر بدون قهرمان را آغاز می‌کند و تا مرگ بر روی آن کار می‌کند. فشرده‌ترین و پیچیده‌ترین و تودرتوترین شعر اوست.

۳۴۹-۱۹۴۴

از لینگراد به تاشکند گسیل می‌شود. آنجا گزیده‌ی شعرها را منتشر می‌کند.

۱۹۵۵؟

پسرش از زندان (هایی می‌یابد و اعاده می‌شود).

۱۹۵۸

چاپ اثر تازه‌اش مسیر زمان (گزینه‌ای از برگردان شعر جهان) با نظارت خودش، و کتاب هفتم، شامل شعر

بدون قهرمان و

۱۹۶۴

در ایتالیا جایزه‌ی تئورمینا را دریافت می‌کند.

۱۹۶۵

دانشگاه آکسفورد به او دکترای افتخاری اهدا می‌کند.

۱۹۶۶

در دمدوف در می‌گذرد، مانند سدی عظیم از شعر روس، نمونه‌ای برای شاعران جوانی چون جوزف برادسکی و

دیگران.

سہاء خاکسری جہنم



Арсению Шарковскому
поэту и другу

[Signature]

15 июня
1963
Москва

۱. اکنون بالش

اکنون بالش

از هر دو روی داغ است.

شمع دیگری

می‌میرد، کلاغها فریاد می‌کشند

آنجا، بی‌سرانجام.

همه شب هیچ نفوابیده،

فیلی دیر است به فواب بیندیشم

چه سفیدی بی‌تابانه‌ای

در ژرفای سفید پرده.

سلام، ای بامداد!

1

From: **Evening** 'Now the pillow's,'

Now the pillow's,
hot on both sides.
A second candle
dies, the ravens cry
there, endlessly.
No sleep all night,
too late to think of sleep...
How unbearably white
the blind's white deep.
Hello, Morning!

۲. هملت فوانی

سمت راست، فرابه‌ای نزدیک گورستان،
آن سوی‌تر آبی گرفته‌ی رودخانه‌ای.
گفتی: «برو، برسان خودت را به صومعه‌ای
یا برس به ابلهی تا همسرت شود»

گرچه همیشه شاهزادگان این گونه می‌گویند
هنوز به خاطر می‌آورم سفنشان را.
به سان تن‌پوشی از فز بگذارشان بر آیند،
از پس او، از ورای سالهای بی‌پایان.

2

Reading Hamlet

To the right, wasteland by the cemetery,
beyond it the river's dull blue.
You said: 'Go, get thee, to a nunnery
or get a fool to marry you...'

Though that's always how Princes speak,
still, I've remembered the words.
As an ermine mantle let them stream,
behind him, through endless years.

۳. دستها زیر شال سیاه

دستها گره خورده زیر شال سیاه.

«امروز چرا این قدر پریده رنگیدی؟»

- چون واداشتم او را سیراب شود

از روایت گزنده‌ی اندوهی.

چگونه می‌توانم فراموش کنم؟ سکندری می‌فورد.

دهانش از درد پیچیده بود

دویدم پایین تا به نرده‌ها نرسد.

همه‌ی راه را تا دروازه دویدم.

فریاد کشیدم نفس‌زنان «شوفی می‌کردم».

اگر ترکم کنی، فوادم مرد.»

با لب‌فندی شگفت، به آرامی

گفت، «نایست در باد.»

3

‘Hands clasped under the dark veil.’

Hands clasped, under the dark veil.

‘Today, why are you so pale?’

- Because I’ve made him drink his fill
of sorrow’s bitter tale.

How could I forget? He staggered,
his mouth twisted with pain...

I ran down not touching the rail,
I ran all the way to the gate.

‘I was joking,’ I cried, breathlessly.

‘If you go away, I am dead.’

Smiling strangely, calmly,

‘Don’t stand in the wind,’ he said.

۴. فاطره‌ی خورشید از قلب فرو می‌نشیند

فاطره‌ی خورشید از قلب فرو می‌نشیند.

علفزار بزودی می‌پلاسد.

باد نفس‌تین برفدانه‌ها را می‌آورد

نرم نرم.

آب یخ بسته نمی‌تواند روان شود

در مسیر این آبراه تنگ.

هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد اینجا، آه

هیچ چیز امکان ندارد اتفاق بیفتد.

بیدی در برابر آسمان

پره‌ی شفاف فود را می‌گسترد.

شاید بهتر باشد، اگر من

دست دوستی‌تان را نگیرم.

فاطره‌ی خورشید از قلب فرو می‌نشیند.

چیست این؟ تاریکی؟

شاید! شبانه

زمستان ما را در بر گرفته است.

4

‘Memory of sun ebbs from the heart.’

Memory of sun ebbs from the heart.

Grass fades early.

Wind blows the first snowflakes

barely, barely.

Freezing water can’t flow

along these narrow channels.

Nothing happens here, oh

nothing can happen.

A willow against the sky

spreads its transparent fan.

Perhaps its better, if I

don’t accept your hand.

Memory of sunlight ebbs from the heart.

What’s this? Darkness?

Perhaps!...In the night

winter has overcome us.

۵. ابری فاکستری در آسمان بالای سرمان

ابری فاکستری در آسمان بالای سرمان
مانند پوست سنجابی تفت شد.
گفت: «نگران بدنتان نیستم.
در ماه مارس فواهد گداخت، دفتر-برفی تُرد!»

در دستپوش کرکی دستهایم سرد شدند.
می‌ترسیدم. قدری گیج بودم.
بمقدار سیلان هفته‌های تیزرو را فرا خوانم،
و عشق پوشالی کوتاه-عمرش را!

پرفاشگری و کینه‌توزی نمی‌خواهم.
بگذاریدم با آفرین طوفان برف بمیرم.
بفتم در پایان سال از او می‌گفت.
من مال او بودم پیش از آنکه فوریه بیاید.

5

‘A grey cloud in the sky overhead,’

A grey cloud, in the sky overhead,
like a squirrel skin uncurled.
‘I’m not sorry your body,’ he said,
‘will melt in March, frail snow-girl!’

In the fluffy muff my hands grew cold.
I felt afraid, somehow confused.
How to recall the swift weeks’ flow,
his short-lived insubstantial love!

I don’t want bitterness or revenge,
let me die with the last snow-storm.
My fortune told of him at year’s end.
I was his before February was born.

۶. ترانه‌ی آفرین دیدار

قلبم چایید و کرف شد
اما پاهایم سبک بودند.
دستکش دست چپم را کشیدم
بر دست راستم.

به نظر پله‌های بسیاری بودند.
می‌دانستم- فقط سه پله بودند.
خزان به نجوایی از میان درفتان افرا
تمنا می‌کرد: «همراهم بمیرا!»

من از نافوشایندی فریب فورده‌ام.
با سرنوشتی دروغین دگرگون شده‌ام.»
پاسخ دادم: «جانم، جانم!»
من نیز: با تو فواهم مرد.»

این است ترانه‌ی آفرین دیدار.
خانه‌ی تارک را نگاهی کردم.
فقط در اتاق‌خوابی شمعها می‌سوفتند
با شعله‌ای زرد و بی‌خیال.

6

Song of the Last Meeting

My heart was chilled and numb,
but my feet were light.
I fumbled the glove for my left hand
onto my right.

It seemed there were many steps,
I knew – there were only three.
Autumn, whispering in the maples,
kept urging: ‘Die with me!

I’m cheated by joylessness,
changed by a destiny untrue.’
I answered: ‘My dear, my dear!
I too: I’ll die with you.’

The song of the last meeting.
I see that dark house again.
Only bedroom candles burning,
the yellow, indifferent, flame.

۷. واژه‌هایی نگاشته‌ام

واژه‌هایی نگاشته‌ام
که جرأت نداشته‌ام بگویم.
پیکرم شگفتزده منگ شد.
سرم به‌کندی می‌کوبد.

غریو شیپور مرده است.
قلب هنوز سردرگم است.
در چمن بازی کروکت، تابناک
برفدانه‌های پاییزی می‌گدازند.

بگذار آفرین برگها فش‌فش کنند!
بگذار واپسین اندیشه‌ها جزا بکشند!
نمی‌فواهم به دشواری بیفتند
آنان که به شادمانی افت گرفته‌اند.

فراموش می‌کنم لبها و چشمهای
شما را، شوقی ستمگرانه‌تان را
آه، فردا فواهم راند
آن نفستین سورتمه‌ی زمستانی را.

7

‘I’ve written down the words’

I’ve written down the words
that I’ve not dared to speak.
My body’s strangely dumb.
Dully my head beats.

The horn cries have died.
The heart’s still confused.
On the croquet lawn, light
autumn snowflakes fused.

Let the last leaves rustle!
Let last thoughts torment!
I don’t wish to trouble
those used to happiness.

I forgive those lips, eyes
of yours, their cruel jest...
oh, tomorrow we’ll ride
that first wintry sledge.

شمعهای اتاق نشیمن بر فوهند افروفت

تردتر در روز.

از گلزار هنرستان موسیقی

دسته‌گلی کامل فوهم آورد.

شاه فاکستری چشم/۳۱

Drawing-room candles will glow
more tenderly in the day.
Of conservatory roses
I'll bring a whole bouquet.

۸. آمدم اینجا، بیهوده

آمدم اینجا، بیهوده.

جایی که خسته‌ام: همه همانند من!
ماشینی بر فراز تپه‌ای خوابالود، آری،
اینجا سالها به سکوت می‌گذرد.

به روی نیلوفرپیچ به خشکی گراییده
زنبوری شناور است پساپیش.
بانگ بر می‌کشم به آن پری دریایی کنار
موض: مرگ پری دریایی را.

گل‌اندود و زنگاری
موض پهن کم عمق است:
بر صنوبر لرزان
ماه سبکبار می‌درفشد.

هر چیزی را شاداب می‌بینم.
سپیدارها به خاک لب‌فند می‌زنند.
ساکتم، ساکت، آماده
تا دوباره مال شما باشم، زمین.

8

‘I came here, in idleness.’

I came here, in idleness.

Where I’m bored: all the same to me!

A sleepy hilltop mill, yes,
here years pass silently.

Over convolvulus gone dry
the bee swims past, ahead,
I call to that mermaid by
the pond: the mermaid’s dead.

Thick with mud, and rusted,
the wide pond’s shallows:
over the trembling aspen
a weightless moon glows.

I see everything freshly.
The poplars smell moist.
I’m silent. Silent, ready
to be yours again, earth.

۹. شب سفید

آه در را نبسته‌ام.
شمعها را روشن نکرده‌ام.
می‌دانی فیلی خسته‌تر از آنم
که به خواب بیندیشم.

ببین چقدر دشتها گسترده‌اند
در پرتو شامگاهی آتوها.
و من سرمستم از طنین
آوایتان، طنین افکن اینجا.

خوب است، همه سیاهند.
زندگی است جهنمی لعنتی.
آه، از اینکه بازگشته‌اید نیز
فیلی یقین داشتم.

9

White Night

Oh, I've not locked the door,
I've not lit the candles,
you know I'm too tired
to think of sleep.

See, how the fields die down,
in the sunset gloom of firs,
and I'm drunk on the sound
of your voice, echoing here.

It's fine, that all's black,
that life's – a cursed hell.
O, that you'd come back –
I was so sure, as well.

۱۰. خانه‌ی شامگاهی

من امروز واژه‌هایی را می‌گویم که می‌آیند
فقط یک بار زاده دلیرانه.
وزوز زنبورها بر گل‌داودیهای سفید:
هست بایسته‌ی عنبرچی پیری.

و خانه با پنجره‌های شفاف
عشق را مفظ می‌کند، گذشته را به یاد می‌آورد.
بر بستر دست‌نوشته‌ای فرانسوی می‌نماید:
می‌گوید: «فداوندگار، بر ما رحم کنید.»

آن نشانیهای ناگهانی از داستانی این سان باستانی-
شما نباید لمس کنید، قلبم، یا سر بکشید به
می‌بینم تندیسه‌های تابان چینی را که بر می‌آیند پریده‌رنگ:
چنان که متی بلورشان نیز می‌درفشد مات.

آفرین پرتو، زرد، سنگین
بر دسته‌گل تابان کوب می‌افتد.
و من می‌توانم بشنوم نواختن ویولنها را
جلوه‌ی لطیف زه مضراب.

10

Evening Room

I speak those words, today, that come
only once, born in the spirit.
Bees hum on white chrysanthemum:
there's the must of an old sachet.

And the room, with its thin windows,
preserves love, remembers the past.
Over the bed a French script flows:
it reads: 'Lord, have mercy on us.'

Those saddened marks of so ancient a tale,
you mustn't touch, my heart, or seek to...
I see bright Sèvres statuettes grow pale:
even as their lustre grows duller too.

A last ray, yellow, heavy,
sets on the dahlias' bright bouquet,
and I can hear viols playing,
a clavichord's rare display.

۱۱. ضرب‌نوشته‌ای بر نگاره‌ای ناتمام

آه، هیچ دلیلی برای آه‌ها وجود ندارد.
اندوه‌گساری بیهوده است، گناهی است.
اینک از کرباس‌های فاکستری بر می‌آیم
به‌گنگی، به‌شگفتی، در امتداد زمان.

دستها بالا آمدند، آزادانه درهم شکسته.
و لب‌فندی عذاب کشیده بر چهره‌ام.
ناگزیر شدم این گونه باشم
در سراسر ساعتهای مرممتی دوسویه.

در آرزویش بود این سان، می‌فواستش این سان
با کلامی کینه‌توز و مرده.
دلهره دهانم را بسته است. آه
گونه‌هایم با برف جفت بودند.

کناه او نیست. به نظر می‌رسد
چشم‌های دیگرگونه را (رها کرد تا ببیند.
هیچ اهمیتی ندارد این رؤیاهای پوک
از رفوت مرگبارم).

11

Legend on An Unfinished Portrait

Oh, there's no reason for sighs,
sadness is pointless, a crime,
here, from grey canvas, I rise,
vaguely, strangely through time.

Arms lifted, freely broken off,
a tormented smile on my face,
I was forced to become like this
through hours of mutual grace.

He wished it so, he willed it so,
with words, spiteful and dead.
Anxiety clotted my mouth, oh
my cheeks with snow were wed.

It's no sin of his, it seems,
other eyes, he left to see,
no matter these empty dreams
of my mortal lethargy.

۱۲. او سه چیز را بسیار دوست داشت

او سه چیز را بسیار دوست داشت:

طاووسهای سفید، نیایش شامگاهی

و نقشه‌های عتیقه‌ی آمریکا.

بیزار بود از زاری بچه‌ها

و مربای تمشک با چای

و پرفاشجویی زنانه.

..... و من همسر او بودم.

12

‘He loved three things, alive:’

He loved three things, alive:
white peacocks, songs at eve,
and antique maps of America.
Hated when children cried,
and raspberry jam with tea,
and feminine hysteria.
...and he had married me.

۱۳. سواری

پدرم اتاقک درشکه را می‌روفت.
در چشمانش زل می‌زدم.
در قلبم نمی‌توانستم دریابم دردی را
که با آلهای خودم درست شده بود.

شامگاه مشتاق، سفت زنجیرپیچ
در زیر ابر ساملی اهورایی-
گویی بویس ده بولگن لکه‌دار شده بود
در چند آلبوم قدیمی، با جوهری هندی.

رایمه‌ی یاس و بنزین،
و انتظاری مراقبت شده و آرام
با دستش زانوانم را لمس کرد
دوباره، و بدون لرزشی.

13

From: *Rosary A Ride*

My feather brushed the carriage roof.
I was gazing into his eyes.
A pain, in my heart I failed to know,
caused by my own sighs.

The evening breathless, heavily-chained
under a heavenly cloud-bank,
as if the Bois de Boulogne were stained,
in some old album, with Indian ink.

Scent of lilac and benzene,
and a quiet, guarded waiting...
with his hand he touched my knees
again, and without trembling.

۱۴. عشقتان را گدایی نمی‌کنم

عشقتان را گدایی نمی‌کنم.
آسوده دراز کشیده است کناری
نفوهم بست نامه‌های
رشکمند را به پرنده‌هایت.
اما فردمند باش، پندم را بپذیر:
شعرهایم را به او برسان تا بفواند.
عکسهایم را نزدیکش بگذار-
مهربان باش با نوعروس!
آه، دانش برای غازها بهتر است
(امساس می‌کنند کاملاً فو گرفته‌اند)
از سفن دلنشین همدانه
یا خاطره‌ی لطیف نفستین-شب
و هنگامی که شما خرچ کردید همهی
کُیکها را سرفوشانه با دوست دل‌بندتان
و جانتان از آن همه فشنود است
و ناگاه شما شرمنده می‌شوید-
نیایید- من ناامید شدم شما را بشناسم-
نزد من، مهمان سرافکنده‌ی شبانه.
در مقابل چگونه می‌توانم کمکتان کنم؟
من از فوشمالی بهبود نیافتم.

14

‘I won’t beg for your love.’

I won’t beg for your love.
It’s safely laid aside....
I won’t be penning jealous
letters to your bride.
But be wise, take my advice:
give her my poems to read,
give her my photos beside –
be kind to the newly-wed!
Oh, knowledge is better for geese,
feeling they’ve won completely,
than sweet companionable speech,
or a tender first-night memory...
and when you’ve spent all your
kopecks of joy with your dear friend,
and your spirit’s sated with it all,
and suddenly you’re ashamed –
don’t come – I’ll fail to know you –
to me, night’s crestfallen guest.
For how could I help you?
I’m not cured of happiness.

۱۵. شامگاه

تپشهای موسیقی در باغ
سرشار از اندوهی بیان‌ناپذیر.
رایحه‌ی دریا، تیز، تازه،
ظرفی از صدف در بستری از یخ.

به من گفت: «من دوستی راستینم!»
و آن گاه بر جامه‌ام دست کشید.
چقدر با در آغوش کشیدن ناهمانند بود
سرمای تماسش.

انگار پرنده‌ها یا گربه‌ها را نوازش می‌کنی، آری
انگار بازیگران بی‌شکلی را ورنه‌انداز می‌کنی
تنها چشم‌ان آسوده‌اش می‌فندید
در زیر مژگان طلایی بی‌رنگ.

و نواهای ویولنهای غمناک
می‌فواندند از پشت مه غلتان:
«سپاسگزار درگاه الهی باش، که-
سرانجام کنار دلدارتان تنها نشسته‌ای.»

15

Evening

In the garden strains of music,
full of inexpressible sadness.
Scent of the sea, pungent, fresh,
on an ice bed, a dish of oysters.

He said to me: 'I'm a true friend!'
and then touched my dress.
How unlike an embrace
the closeness of his caress.

Thus, you stroke birds or cats, yes,
thus you view shapely performers...
in his calm eyes only laughter,
beneath pale-gold eyelashes.

And the voices of sad viols
sang behind drifting vapour:
'Give thanks to heaven, then –
you're alone at last with your lover.'

۱۶. اینک همه میفواره و هرزه‌ایم

اینک همه میفواره و هرزه‌ایم.

نافوشانه به یکدیگر می‌چسبیم!

بر دیوارها، پرنده‌ها و گلها

می‌پیوندند به سوی ابرها و هوا.

دودی که از چپق سیاهتان بر می‌آید

بفار عجیبی می‌سازد.

دامنی که می‌پوشم چسبان است

و ساقهای لاغرم را نشان می‌دهد.

پنجره‌ها سفت بسته بودند:

کیست اینجا، جنگل یا تندر؟

چشم‌هایت را آیا

هر گربه‌ی هشیاری دارد؟ در شگفتم.

آه، قلبم چگونه شما را می‌طلبد!

آیا در انتظار مرگ هستید؟

یا آن دفتر آنجا می‌رقصد

تا جهنم سرزوشت قطعی‌اش باشد؟

16

‘Here we’re all drunkards and whores,’

Here we’re all drunkards and whores,
joylessly stuck together!
On the walls, birds and flowers
pine for the clouds and air.

The smoke from your black pipe
makes strange vapours rise.
The skirt I wear is tight,
revealing my slim thighs.

Windows tightly closed:
who’s there, frost or thunder?
Your eyes, are they those
of some cautious cat, I wonder?

O, my heart how you yearn!
Is it for death you wait?
Or that girl, dancing there,
for hell to be her sure fate?

۱۷. و هیچ کس به دیدارم نمی آید

..... و هیچ کس به دیدارم نمی آید
همچنان که چانه‌ی باریکم را گرفته‌ام.
خانه ساکت: (اها روم)
تیره و تار از مهتاب.

زیر چراغ سبز
لبفندش بی‌جان بود.
زمزمه کرد: «سیندرلا
چه شگفت است آوایتان»

شعله‌های آتش دارند می‌میرند:
درمانده زنجره می‌چیر می‌کند.
آه! کسی می‌گذارد
کفش سفیدم را داخل جاکفشی.

بسپار به من سه میفک صدپر
بدون سرکشی چشمهایشان.
آه، یادگار گرامی
کجا پنهان می‌شوید؟

17

‘...And no-one came to meet me’

...And no-one came to meet me
carrying a lantern.
The house quiet: my entry
by moonlight uncertain.

Under the green lamp,
his smile was lifeless,
whispering: ‘Cinderella,
how strange your voice...’

Flames of the fire dying:
wearily, cricket chirping.
Ah! Someone’s taken my
white shoe into their keeping.

Given me three carnations
without raising their eyes.
O, dear tokens,
where can you hide?

قلبم فیلی تیز است.

بزودی، بزودی می فهمد

کفش سفید کوچکم را

کسی امتحان فواید کرد.

شاه فاكستري چشم/ ٥٣

My heart's bitter too
knowing soon, soon,
my little white shoe
will be tried by everyone.

۱۸. همیشه پیمانهای زیادی از دل داده

همیشه پیمانهای زیادی از دل داده!
بی هیچ کدام، هنگامی که آنان از عشق دست می‌کشند.
فیلی فوشمالم که ناگهان فرو می‌ریزد رود
در زیر یخ بی‌رنگ.

و منم که ایستاده‌ام- فدا به داده برسد-
بر لایه‌ی شکافته‌ای سوسوزنان
با نوشته‌هایم برای آیندگان
تا داوری کنند، در پناهگاه امنت.

چنان چه به‌وضوح و جداگانه
آنها شما را ببینند دلیر و فردمند
در سرنوشت باشکوه‌تان،
آیا هیچ رفته‌ای بر دیدگان آشکار نمی‌شود؟

اندیشیدن به زمین بسیار دل‌انگیز است.
و دامهای عشق بسیار نیکند.
و شاید نام من
بهنگام در کتابهای دانش‌اندوزان بیاید.

18

‘Always so many pleas from a lover!’

Always so many pleas from a lover!
None when they fall out of love.
I’m so glad it plunges, the river,
beneath colourless ice above.

And I’m to stand – God help me! –
on the surface, fissured, gleaming,
with my letters, for posterity
to judge, in your safe keeping,

so that clearly, and distinctly,
they can see you, brave and wise,
in your glorious biography,
no gaps revealed to the eye?

To drink of Earth’s too sweet,
and Love’s nets are too fine.
But may my name be seen
in the students’ books in time,

پس بگذارشان لبفند بزنند رازآمیز
هنگام روفوانی داستان اندوهناکم
اگر نمی‌توانم عشق بورزم، اگر نمی‌توانم بی‌سایم
پس پیشکش کنید شکوهی گزنده.

and, let them smile, secretly,
on reading my sad story...
if I can't have love, if I can't have peace,
grant me a bitter glory.

۱۹. گنبد بلند آبیتر است

گنبد بلند آبیتر است
از آبی یکدست آسمان
فراموشم کن، پسر شادمان
مرگ را برایت آوردم-

به خاطر گل سرفهای هر مکانی
به خاطر واژه‌های ابلهانه‌ات
چهره‌ی گستاخ کبودت
رنگ پریده از عشق به خود لرزید.

اندیشیدم: هدف‌تان-
نشان دادن غروری بزرگ.
اندیشیدم میسر نمی‌شود
عشق، همچنان که کسی پرنده‌ای را دوست دارد.

من هر شیوه‌ای را اشتباه رفتم.
وقتی هوا بسیار سرد می‌شود
هر جا، و همیشه
شما فونسردانه پیروی کرده‌اید.

19

‘The high vault’s bluer’

The high vault’s bluer
than the sky’s solid blue...
forgive me, happy boy,
the death I brought you –

for the roses from every place,
for your foolish words,
that your bold dark face
pale with love, stirred.

I thought: your purpose –
to show an adult’s pride.
I thought it’s not possible:
love, as one loves a bride.

I was wrong in every way.
When the weather grew icy,
everywhere, and always,
you followed, impassively,

انگار شما می‌فواستید نشانم دهید
که هیچ عشقی به شما ندارم. فراموش کن!
چرا آن جغد را برداشتید
از جاده تا زیر بکشد؟

و مرگ دستانش را گستراند آه.
بگو، پس چرا، برای چه؟
نمی‌دانستم چقدر گلوی‌تان ضعیف
است در میان آن گریبان آبی.

پسر شادمان، ای بوفچه‌ی
عذاب کشیده‌ام، آه، فراموشم کن!
امروز، دریافتم سفت است
این مرم مطهر را ترک کنم.

as if you wanted to show
I'd no love for you. Forgive!
Why did you take that vow
on the path to suffering?

And death held out its hand...oh,
speak, why then, what for?
I didn't know how frail your throat
was, under the blue collar.

Happy boy, my tormented
owlet, oh, forgive me!
Today, I find it hard
to leave this sanctuary.

۲۰. برای م. لزینسکی

بی‌پایان است است- این روز سنگین، کهربایی!
اندوه محال، انتظار بیهوده!
و گوزن صدا-سیمگون، دوباره
در پارک روشنائیهای شمالی می‌نوازد.
و می‌اندیشم برف سردی هست
و موضی آبی برای نیازمند و بیمار
و چشمه‌ای کوچک که سراسیمه روان است
به سوی هماوایی باستانی ناقوسهای دوردست.

20

For M. Lozinsky

It's endless – the heavy, amber day!
Impossible grief, pointless waiting!
And the silver-voiced deer, again,
in the Northern Lights' park, belling.
And I think there's cold snow
a blue font for the poor and ill,
and a little sledge's headlong flow,
to the ancient chime of far-off bells.

۲۱. آوای خاطره

برای اُ. ای. گلبوا-سودیکینا

«چه می‌بینی، بر دیوار، موجودی تار
در ساعتی که غروب آسمان را می‌بلعد؟

مرغ نوروزی، در جامه‌ی آبی آبها
یا شاید باغهای فلورنتین است؟

یا چشم‌انداز بیکران تراسکوی سلو
آنجا که وملت پیشاپیش‌تان می‌جهد؟

یا آن که رها می‌کند تنگنایتان را
و روانه‌ی مرگ سفید می‌شود، آزادانه؟

نه، من فقط دیوار را می‌بینم- نشان می‌دهد
بارتاب درفشش میرای سپهر را.

21

Memory's Voice

For O. A. Glebova-Sudeikina

‘What do you see, on the wall, dimly alive,
at the hour when the sunset eats the sky?

A seagull, on a blue cloth of waters,
or perhaps it's those Florentine gardens?

Or is it Tsarskoye Seloe's vast view,
where terror stepped out before you?

Or that one who left your captivity,
and walked into white death, freely?’

No, I see only the wall – that shows
reflections of heaven's dying glow.

۲۲. هشتم نوامبر ۱۹۱۳

آفتاب می‌آگند فانه‌ام را
با غباری گرم، تابناک، فاکستری.
بیدار می‌شوم و به خاطر می‌آورم:
امروز روز مقدس شماس است.
به این سبب متی برف
گرم است در پشت پنجره.
به این سبب در بی‌فوابی
مانند همگونی‌ای فوابم برد.

22

8th November 1913

Sunlight fills my room
with hot dust, lucent, grey.
I wake, and I remember:
today is your saint's day.
That's why even the snow
is warm beyond the window,
that's why, sleeplessly,
like a communicant, I slept.

۲۳. مهمان

همه چیز آن چنان است که بود: پره‌های ریز
کولاک درگاه پنجره را فیس می‌کند.
و خودم دوباره زاده نشدم
اما مردی امروز به نزد آمد.

پرسیدم: «دنبال چه هستی؟»
گفت: «تا با تو در دوزخ باشم.»
فندیدم: «آه، بدبختانه
نه، شاید می‌خواهید که دچار بیماری شوم.»

اما دست فشکیده‌اش لمس کرد
گلبرگی را با نوازشی نرم:
«بگو به من، شما چه طور می‌بوسید؟»

و چشمانش بی‌فروغ فیره می‌نگریستند
و هرگز از انگشترم دور نمی‌شدند.
هیچ عضله‌ای نمی‌جنبید
در زیر آن درفشش شیرانه.

23

The Guest

All's as it was: the snowstorm's
fine flakes wet the window pane,
and I myself am not new-born,
but a man came to me today.

I asked: 'What do you seek?'
He said: 'To be with you in hell'.
I laughed: 'Ah, unfortunately,
no: perhaps you wish me ill.'

But, his dry hand touched
a petal with a light caress:
'Tell me, how they kiss you,
Tell me, how you kiss.'

And his eyes, dully gazing,
never lifted from my ring.
not a single muscle shifting
beneath that evil-glistening.

آه، می‌دانم: شادی اوست
که شوریده و تیز می‌داند
چیزی ندارم که او نیاز داشته باشد
و بتوانم از او دریغ کنم.

O, I know: to know passionately
and intensely is his delight
there's nothing that he needs,
nothing I can deny.

۲۴. برای الکساندر بلوک

مانند مهمانی نزد شاعر آمدم.
درست ظهر یکشنبه بود.
آن سوی پنجره یخبندان
و خاموشی فضا اتاق را گرفته بود.

و فورشید را تمشکی سایه اندود کرده بود
بر فراز شکنجهای دود کبود
پقدر روشن صامبخانهی
آرام، نگاهش را به من میگرداند!

چشمانش از آن گونه اند
که هر کس و همه کس آن را به یاد می آورد:
بهتر است مراقب باشیم، مذر کن:
ابداً به آنها فیره نشویم.

اما من واژه هایمان را به یاد می آورم
نیمروز پردود، روز یکشنبه
در آن فانهی بلند خاکستری
کنار دهانهی نوا به سوی دریا.

24

For Alexander Blok

I came to the poet as a guest.
Exactly at noon. On Sunday.
Beyond the window, frost,
quiet in the room's space.

And a raspberry tinted sun
above tangles of blue smoke...
How clearly the taciturn
master turns, on me, his look!

His eyes are of that kind
remembered by one and all:
Better take care, mind:
don't gaze at them at all.

But I remember our words,
smoky noon, of a Sunday,
in that high grey house
by the Neva's sea-way.

۲۵. خلوتگاه

چه بسیار سنگهایی که به سویم پرتاب شدند
و دیگر کز نکردم.
باروی جانپناه چشم اندازی دارد
سرکشیده در میان برجهای بلند.
سپاسم نثار سازندگانش.
شاید آنان درد و وای را بگریزانند.
اینک فورشیدهایی می بینم که زودتر بر می آیند.
اینک واپسین فروغشان می تراود.
و اغلب بادهایی از دریاهاى شمالی
پنجره های جایگاه مقدسم را می آکنند
و فافته ای از کف دستم دانه ها را بر می چیند
و با روشنی و آرامش اهورایی
دست آفتاب فورده ی ایزدهنر به چابکی
صفحه ی ناتمام مرا به پایان می رساند.

25

From: *White Flock* Solitude

So many stones are thrown at me
that I no longer cower,
the turret's cage is shapely,
high among high towers.
My thanks, to its builders,
may they escape pain and woe,
here, I see suns rise earlier,
here, their last splendours glow.
And often winds from northern seas
fill the windows of my sanctuary,
and a dove eats corn from my palm...
and divinely light and calm,
the Muse's sunburnt hand's at play,
finishing my unfinished page.

۲۶. کنجی پنهان در تنگنایی انسانی هست

کنجی پنهان در تنگنایی انسانی هست
که عشق آفریده می‌شود، عشق شور است، نمی‌تواند
بگذرد-

گرچه لبها بر هم می‌بندند در سکوتی مقدس.
گرچه قلبها دو تکه می‌شوند از محنت عشق.

و دوستخواهی بسیار سست است، و سالهای
سرفروشی با زبانه‌ی سر بر کشیده
هنگامی که روح خود آزاد است، آشکارا می‌جنگد
با درماندگی کند کامجویی.

آنان که می‌کوشند به آن مرز برسند دیوانه‌اند
و آنها که رسیده‌اند- سرشار می‌شوند از دلتنگی.
اکنون می‌دانی، اکنون در می‌یابی
چرا با دلجویی‌تان قلبم نمی‌تپد.

26

‘There’s a secret border in human closeness,’

There’s a secret border in human closeness,
that love’s being, love’s passion, cannot pass –
though lips are sealed together in sacred silence,
though hearts break in two with love’s distress.

And friendship too is powerless, and years
of sublime flame-filled ecstasy
when the soul itself is free, fights clear,
of the slow languor of sensuality.

Those who try to reach that boundary are mad,
and those who have – are filled with anguish.
Now you know, now you understand,
why my heart won’t beat at your caress.

۲۷. مانند نامزدی دریافت می‌کنم

مانند نامزدی دریافت می‌کنم
نامه‌ای در آخر هر روز
و دیروقت در شب آماده می‌سازم
پاسفی برای دل‌بندم.

«در سفرم به تاریکی
مرگ سفید مرا بازداشته است.
گزند نرسانید، شفص نمی‌بیم
به هیچ کسی بر زمین.»

درفشانتر، ستاره‌ای می‌درفشد
در میان جفتی درخت
آن سان به آرامی تسلی‌بفش
که در رؤیا می‌دیدم.

27

‘Like one betrothed I receive’

Like one betrothed I receive
a letter at each day’s end,
and late at night conceive
an answer for my friend.

‘On my journey to the dark,
I’m staying with white death.
Do no harm, my gentle one,
to anyone on earth.’

Brighter, a star is shining
between that pair of trees,
so calmly promising
that what I dream will be.

۲۸. مهاجرت

برای اُ. ای. کوزمین-کاراویف

«اگر بتوانم فقط به شامل برسم،

دلبنده!» - «در سکوت»

و همچنان که از پله‌ها به پایین سُر می‌خوریم

بدون نفس زدن کلیدها را جستجو می‌کنیم.

دور از کافی که ما زمانی

می‌رقصیدیم و شراب می‌نوشیدیم

دور از ستونهای سفید سنیت،

به جایی که مانند معدنی تاریک بود

«چه می‌کنید، شما دیوانه‌اید!» -

«نه، درست در عشق با شما!

این نسیم - بی‌کران و چابک

یک یا دو قایق را می‌درفشانند!»

گلوی بادبان‌ها می‌داشت بیمناک

کرجی را تا در تاریکی ببردمان

رایمه‌ی سنگین کابلی دریایی

سوزاند منفرین لرزان مرا.

28

Flight

For O. A. Kuzmin-Karavaev

‘If we can only reach the shore,
my dear!’ – ‘Silently...’
And so we slipped down the stair,
not breathing, searching for keys.

Past the place where we once
danced, and drank the wine,
past the Senate’s white columns,
to where it was dark as a mine.

‘What are you doing, you’re crazy!’ –
‘No, just in love with you!’
This breeze – wide and windy,
will delight a boat or two!’

Throat constrained with horror,
the skiff carried us in darkness...
a sea-cable’s strong odour
burnt my quivering nostrils.

« به من بگو. متمماً باید بدانید:
آیا در حال خوابم؟ همچنان که رؤیایی»
فقط پاره‌هایی هماهنگ می‌دمند
بر جریان سنگین نوا.

اما آسمان تاریک روشن شد.
کسی از روی پلی صدا زد.
با هر دو دست فرا چنگ آورد
زنمیر صلیب را در سینه‌ام.

سست سرشار شده، مانند
دفتری جوان، میان دستانت
بر عرشه‌ی کرمی سفید
تا ببینم افسونه‌های تباه نشدنی روز را.

‘Tell me, you surely must know:
am I sleeping? So like a dream...’
Only the oars measured blows,
on the Neva’s heavy stream.

But the black sky lightened,
someone called from a bridge,
with both hands I grasped
the cross’s chain at my breast.

Powerless, I was lifted, like
a young girl, in your arms,
onto the white yacht’s deck,
to meet day’s incorruptible charms.

۲۹. نمی‌دانم زنده‌ای یا مرده

نمی‌دانم زنده‌ای یا مرده-
بر خاک پیدا می‌شوید، باری
یا تنها در خیالهای تار به جای
سوگواری در آن پرتو آرام‌بخش.

همه به خاطر دوست: نیایش روزانه
بی‌فواپی گرم شبانه
فوج پرندگان سفید شعر
و آتش آبی چشم‌هایم.

هیچ کس بیشتر تسلی نداده بود
یا عذاب نداده مرا این سان، نه حتی
او ، کسی که فیانت کرده مرا تا شکنجه شوم
نه حتی او، کسی که دلجویی‌ام می‌داد و فراموشم کرد.

29

‘I don’t know if you’re alive or dead –’

I don’t know if you’re alive or dead –
Can you be found on earth, though,
or only in twilit thoughts instead
be mourned for, in that peaceful glow.

All for you: the prayer daily,
the hot sleeplessness at night,
the white flock of poetry,
and the blue fire of my eyes.

No one was cherished more,
or tormented me so, no not
him, who betrayed me to torture,
nor him, who caressed and forgot.

۳۰. مانند سنگ سفیدی در ژرفای چاهی

مانند سنگ سفیدی در ژرفای چاهی
فاطره‌ای یگانه برایم باقی مانده است
که نمی‌توانم با آن بجنگم:
شادمانی است- و فلاکت.

به گمانم کسی که فیره می‌شود
در چشمهایم، راست آن را فواهد دید.
ممزون می‌شود و اندیشناک
گویای داستانی هراسناک شنیده باشد.

می‌دانم فدایان آدمی را دگرگونه می‌کنند
به شیئی، اما هوشیاری او را آزاد بر جا می‌گذارند
تا شگفتی درد و رنج همیشه باقی بماند.
به فاطره‌ای در درونم دگرگونه شده‌اید.

30

‘Like a white stone in a well’s depths,’

Like a white stone in a well’s depths,
a single memory remains to me,
that I can’t, won’t fight against:
It’s happiness – and misery.

I think someone who gazed full
in my eyes, would see it straight.
They’d be sad, be thoughtful,
as if hearing a mournful tale.

I know the gods changed people
to things, yet left consciousness free,
to keep suffering’s wonder alive still.
In memory, you changed into me.

۳۱. هر چیزی تاراج و خیانت و دادوستد می‌شود

هر چیزی تاراج و خیانت و دادوستد می‌شود
بال سیاه مرگ بر فرازش است.
هر چیزی را می‌فورد گرسنه و آزمند
این سان چرا چراغی می‌درفشد در پیش؟

روزانه جنگلی اسرارآمیز نزدیک شهر
بر می‌دمد گیلاسی را، رایحه‌ی گیلاسی را.
شبانه بر آسمان جویای، ژرف و شفاف
صورت‌های فلکی تازه پرتاب می‌شوند.

و چیزی معجزه‌آسا می‌آید
به تاریکی نزدیک می‌شود و تباه می‌کند.
چیزی که هیچ کس، هیچ کس، نشناخته است،
گرچه ما از زمان بچگی‌مان در آرزویش بودیم.

31

From: *Anno Domini*

'Everything's looted, betrayed and traded,'

Everything's looted, betrayed and traded,
black death's wing's overhead.

Everything's eaten by hunger, unsated,
so why does a light shine ahead?

By day, a mysterious wood, near the town,
breathes out cherry, a cherry perfume.
By night, on July's sky, deep, and transparent,
new constellations are thrown.

And something miraculous will come
close to the darkness and ruin,
something no-one, no-one, has known,
though we've longed for it since we were children.

۳۲. بژدسک

کلیساهای سفید آنجا، و یخ تابانی که می‌ترکد.
آنجا پشتمهای سنبله‌آبی پسر می‌شکفد.
بر فراز شهر کهن، شبها الماسگون می‌تابند. (روسها
زردتر از زنبور گل-لیمو و ماه هلالند.
کولاکهای خشک از میان دشتهای بر روخانه می‌وزند
و آدمها مانند فرشته‌ها در روز مقدس فدا شادمانند.
آنها بهترین خانه‌ها را پاکیزه کردند. چراغهای تمثال پشتمک می‌زنند.
بر میز گردو پوشش کتاب پیشکشی را فواید دید.
آنجا، بدون سفاوتی به من، یادمان بسیار شاق
به زیر خم شد، خانه‌های برایش را آسان گشود
اما من کوبیدم آن در هولناک را تا وارد نشود:
در مالیکه ناقوسهای سرور انگیز کریسمس در شهر می‌نواختند.

یادداشت: بژتسک در حدود ۱۴۰ میلی شمال مسکو در نامیه ی تورسکایا آبلاست.

۲۶ دسامبر ۱۹۲۱

32

Bezhetsk

White churches there, and bright crackling ice,
there my son's cornflower-blue eyes blossom.
Above the old town, nights are diamond-bright, Russian:
more yellow than lime-flower honey, the moon's slice.
Dry snow-storms blow from the plains beyond the river,
and, like angels, men are glad on God's Holy Day.
They've cleared the best room, icon lamps play,
on the oak table you'll see the Good Book's cover.
There, ungenerous to me now, Memory so severe,
bowed low, opened her tower rooms as well;
but I slammed the fearful door, did not enter:
while the town rang with cheerful Christmas bells.

Note: Bezhetsk is about 140 miles north of Moscow in the Tverskaya Oblast Region.

The poem is dated 26th December 1921.

۳۳. همسر لوط

اشاره به همسر لوط در تورات، کتاب پیدایش، ۱۹: ۲۹

مرد پارسا فرشته‌ی خداوند را دنبال می‌کرد
بیکران و درخشان مقابل تپه‌ی سیاه.
سپس در گوش زنش ندایی آمد:
«مجالی هست. می‌توانی هنوز پشت سرت بنگری

به برجهای سرخ سدوم جایی که زاده شدی
میدانی که آواز می‌خواندی، آنجا که می‌چریدی
و پنجره‌های بلند فانه‌ی تاریکت
جایی که بچه‌هایت به دنیا آمدند.

نگریست و می‌فکوب شد از دردی
نامعلوم به طوری که دیگر نمی‌توانست ببیند.
پیکرش به نمک شفاف تبدیل شد.
گامهای چابکش ریشه زد همان جا، مانند درختی.

چه فسرانی! اما چه کسی هنوز سوگواری می‌کند بر جانِ
زنی، یا می‌زارد بر همسری؟
گرچه قلبم هرگز فراموش نمی‌کند
چه سان، پس از نگاهی، او زندگانی‌اش را از دست داد.

33

Lot's Wife

The just man followed God's messenger,
vast and bright against the black hill,
but care spoke in the woman's ear:
'There's time, you can look back still,

at Sodom's red towers where you were born,
the square where you sang, where you'd spin,
the high windows of your dark home,
where your children's life entered in.

She looked, and was transfixed by pain,
uncertain whether she could still see,
her body had turned to translucent salt,
her quick feet rooted there, like a tree.

A loss, but who still mourns the breath
of one woman, or laments one wife?
Though my heart never can forget,
how, for one look, she gave up her life.

Note: The reference is to Lot's wife in the Bible, Genesis 19:26

۳۴. ایزدهنر

هنگامی که شبانه آمدنش را انتظار می‌کشم
زندگانی انگار آویخته است بر ورطه‌ای.
چه هستند افتخار، جوانی، آزادی
کنار مهمان گرامی با نی‌لبکی در دست؟

و اکنون وارد شد. به سویی می‌افکند
نقابش را و در چشم‌هایم ژرف می‌نگرد.
از او می‌پرسم: «آیا شما بودید راهنمای دانته
که فرو می‌خواند دوزخ را؟» پاسخ داد: «آری.»

34

From: *Reed*_Muse

When I wait, at night, for her to come,
life, it seems, hangs by a strand.
What are honour, youth, freedom,
next to the dear guest, flute in hand?

And now she enters. Throws aside
her veil, gazing deep in my eyes.
I ask her: 'Was that you, Dante's guide
Dictating, in Hell?' She answers: 'I'.

۳۵. به یک هنرمند

در هر تلاشت در می‌یابم
میوه‌ی رنجهای توأمان و فمیسته را
طلای لیموهای همیشه-پاییزی
آبی آبهای تازه-آفریده.

بیندیش به آنها. و درازترین قیلوله
راه می‌بردم به بوستانت هم‌اکنون
آنجا که هر دوراهی به نظر هولناک می‌آید
و ردپایت را نافود آگاه جستجو می‌کنم.

آیا باید قدم بزخم در زیر این طاق، دگردیس شده با
مرکت دستت، درون آسمان
تا سرد شود گرمای شرمسارم؟

آنجا همیشه متبرک فواهد بود
و چشمهای سوزانم آرامش می‌یابند.
آنجا دوباره هدیه‌ای در فواهم یافت و فواهم گریست.

35

To An Artist

In every work of yours I find,
fruit of your twice-blessed labours,
gold of ever-autumnal limes,
blue of fresh-created waters.

Think of them, and the lightest slumber
leads me into your park, already,
where each turning seems fearful,
seeking your tracks, unconsciously.

Shall I walk beneath this arch, transmuted by
the movement of your hand, into the sky,
in order to cool my shameful heat?...

There I'll be forever blessed
and my burning eyes find rest,
there I'll regain the gift, I'll weep.

۳۶. آفرین پیمانہ

می‌نوشم به سلامتی خانہی ویرانمان
همچنین به سلامتی همه‌ی شیاطین زندگانی.
به سلامتی تنهایی دوسویہ‌مان.
و به سلامتی‌ات می‌نوشم-
به سلامتی چشمها، مرده و سرد
به سلامتی لبها، ففته و فیانتکا(رانه
به سلامتی زمانہ، زمفت و ستمگر
به سلامتی آن دلیلی کہ هیچ فدایی نجاتمان نداد.

36

The Last Toast

I drink to our ruined house,
to all of life's evils too,
to our mutual loneliness,
and I, I drink to you –
to eyes, dead and cold,
to lips, lying and treacherous,
to the age, coarse, and cruel,
to the fact no god has saved us.

۳۷. ورنژه

برای اسیر ماندلشتایم

و شهر یکسره در پنبره‌ای یخ بسته است.
درفتها، دیوارها، برفها در آن سوی شیشه.
بر روی بلور، بر شیارهای لیز یخ
درشکه‌های رنگین و من با هم می‌گذریم.
و آن سوی سپیدارهای فیابان پیتر فروشی بر می‌آید
از قلعه‌ی سبز کم‌رنگی آنجا که می‌تراود
تار در غبار پوشیده بر فورشید.
بر دشت پهلوانان تأمل می‌کنم.
بربرهای کولینکو میدان نبرد را گرفتند.
سپیدارهای یخ زده مانند جامهای بادنوشی
به هم می‌زنند اکنون، پرسروصدا، در هوا.
گرچه در عروسی‌مان همگی
می‌نوشیدیم برای سلامتی و شادمانی‌مان
اما هراس و ایزدهنر باز می‌گشتند تا پاس دارند
فانه را، جایی که شاعر تبعید شده است
و شب با گامی تمام ره می‌پیماید
بی هیچ آگاهی از نزدیک شدن به فرودست.

یادداشت: دشت کولینکو صحنه‌ی نبرد مشهور در برابر تاتار هد به سال ۱۳۷۸ بود. ماندلشتایم مدت

زمانی به ورنژ، در جنوب مسکو کنار رود دن تبعید بود.

37

Voronezh

for Osip Mandelshtam

And the town is frozen solid in a vice,
Trees, walls, snow, beneath the glass.
Over crystal, on slippery tracks of ice,
painted sleighs and I, together, pass.
And over St Peter's poplars, crows
a pale green dome there that glows,
dim in sun-shrouded dust.
The field of heroes lingers in my thought,
Kulikovo's barbarian battleground caught.
Frozen poplars, like glasses for a toast,
clash now, more noisily, overhead.
As though at our wedding, and the crowd
drinking our health and happiness.
But Fear and the Muse take turns to guard
the room where the exiled poet is banished,
and the night, marching at full pace,
of approaching dawn, has no knowledge.

***Note:** The field of Kulikovo was the scene of a famous battle against
the Tartar Horde in 1378. Mandelshtam was exiled for a time to
Voronezh, south of Moscow on the River Don.*

۳۸. کلئوپاترا

لبهای مرده‌ی آنتونی را اکنون بوسیده است.
اکنون زانوانش را در مقابل آگستیوس به خاک برده است
و قدمتگزارانش به او خیانت کرده‌اند. شیپورها
بانگ می‌زنند در زیر عقابهای رومی، شامگاه دلگیر.

نجیب و باشکوه، مین‌کنان سراسیمه
اینک داخل می‌شود واپسین اسیر زیبایی‌اش.
«تو- مانند برده‌ای

هدایتم فواید کرد در ظفرمندی برابر او»
اما گردن قوماندانش هنوز به آرامی خم می‌شود.

فردا فرزندانش. آه، هر چه مقارت
جا می‌ماند تا بر خاک انجام دهند- تنها بازیچه نزد این ابله
و بی‌فیال همانند لطفی جدایی‌ساز
می‌لمد مار سیاه بر سینه‌های سیاهش.

38

Cleopatra

She has already kissed Antony's dead lips,
already wept on her knees before Augustus...
and her servants have betrayed her. Trumpets
cry below Roman eagles, the gloom of dusk.

Noble and stately, stammering with confusion
now enters the last prisoner of her beauty,
'You – like a slave...

he'll lead me in triumph before him...' but her swanlike neck still bends peacefully.

Tomorrow her children. O, what littleness
is left to do on earth – only toy with this fool,
and, indifferently, like a parting kindness
lay the black snake to her dark breast too.

۳۹. سایه

«کدام زن معینی می‌داند

از ساعت مرگش؟ - ماندلشتایم

بلندترین، متینترین از میانمان، چرا فاطره

ناگزیرت می‌کند تا از میان گذشته‌ها نمودار شوی و بگذری

از کنار قطاری که می‌لغزد تا بیابایم

با نیمرفی روشن در آن سوی شیشه‌ی پنجره؟

فرشته یا پرنده؟ بقدر مشاجره می‌کنیم!

شاعر گمان کرد پوشالی را باز می‌تابانید.

در آن سوی مژگان تاریک، چشم‌هایت، مجاورمین

نگریستند نجیبانه آن همه را.

سایه را فراموش کن. آسمانهای آبی، فلوربت

بی‌فوابی، گل یاس دیر-شکفته را

برایم بیاور. و شکوهمندی سال را

سال هزار و نهصد و سیزده را به ذهن بسپار. و

بعدازظهر ملایم بی‌ابرتان، فاطره‌ای

سفت است برایم اکنون - آه، سایه!

39

From: ***The Seventh Book*** Shade

*'What does a certain woman know
of the hour of her death?' - Mandelshtam*

Tallest, most suave of us, why Memory,
forcing you to appear from the past, pass
down a train, swaying, to find me
clear profiled through the window-glass?
Angel or bird? How we debated!
The poet thought you translucent straw.
Through dark lashes, your eyes, Georgian,
looked out, with gentleness, on it all.
Shade, forgive. Blue skies, Flaubert,
insomnia, late-blooming lilac flower,
bring you, and the magnificence of the year,
nineteen-thirteen, to mind, and your
unclouded temperate afternoon, memory
difficult for me now – Oh, shade!

۴۰. ارواح کسانی که دوست دارم در ستارگان بلند جای دارند

ارواح کسانی که دوست دارم در ستارگان بلند جای دارند.
چه نیک که هیچ کسی نیست که زیسته است تا زیان کند
و همان کس می‌تواند بگیرد. همه آفریده شدند به این منظور
تا بخوانند آوازه‌ها. این است نوای تسارسکویه سلو.

بید سیمگون بر کرانه‌ی رودخانه
نهر تابان سپتامبر را سود.
سایه‌ام از پشت سرم بر آمد
می‌شتافت تا در سکوت دیدارم کند.

چنگهای زیادی بر شافه‌ها آویخته بودند اینجا
اما انگار خانه مال من نیز هست.
و این رگبار، لطیف، باریده بر فورشید
برایم می‌آورد فبرهای تسلی‌آور و نیک.

40

‘The souls of those I love are on high stars.’

The souls of those I love are on high stars.
How good that there’s no-one left to lose
and one can weep. All created in order
to sing songs, this air of Tsarskoye Selo’s.

The river bank’s silver willow
touches the bright September stream.
Rising from the past, my shadow
is running in silence to meet me.

So many lyres hung on branches here,
but it seems there’s room for mine too.
And this shower, sun-drenched, rare,
brings me consolation, good news.

۴۱. شعر. I

رها کن پیروزیهای
نادیدنی اسرارآمیز را
عبارات ناگفته را
واژه‌های بی‌صدا را.
اشاره‌های پوچ
به اینک نمی‌دانیم کجا بی‌ساییم:
و اشکها یگانه طلایی است
که دارد سرازیر می‌شود.
گلسرفهای و همشیِ نزدیکیهای مسکو، آه
درون آنندا کسی می‌داند از این رو که
و سراسر آن نامیده می‌شود
درد بیکرانه.

41

Poem. I

Desolate the victories
of mysterious non-meeting,
phrases unspoken,
voiceless words.
Un-meeting glances
not knowing where to rest:
and tears alone are glad
to go on flowing.
Wild roses, ah, near Moscow
are in it! Who knows why...
and all this will be called
immortal passion.

۴۶. شعر. II

«شما دوباره با منید، پاییز، دوستم!»

آنسگی

دیگران در جنوب شاید هنوز درنگ می‌کنند

تا در باغ فردوس آفتاب بگیرند.

اینجا شمال است، و امسال

برای دوستم پاییز را گزیده‌ام.

خاطره‌ی فجسته را اکنون آورده‌ام

از واپسین ضد-دیدارمان،

آن زبانه‌ی سرشار پیروزی‌ام

بر سرنوشت، و بسیار سرد، و نیز سرشار.

42

Poem. I I

'You are with me again, Autumn, my friend!'

Annensky

Others in the south may still linger,
basking in the paradise garden.
Here it's northerly, and this year
for my friend I've chosen autumn.
I've brought here the blessed memory
of my last non-meeting with you –
the pure flame of my victory
over fate, so cold, and pure, too.

۱۴۳. تندر

آن گاه تندر فواهد کوبید. مرا به خاطر آور.
بگو: «او طوفان می‌فواست.» این دنیای
بی‌آلایش هم‌رنگ سنگی گلگون فواهد شد
و قلبت، زین سان، به آتش تبدیل می‌شود.

آن روز در مسکو (پیش‌بینی‌ای (استین)
هنگامی که برای آفرین بار فداماظی می‌کنم
و معهود می‌کنم به بهشتهایی که آرزو داشتم ببینم
سایه‌ام را اینجا در آسمان به جا می‌گذارم.

43

From: *Northern Elegies* Thunder

There will be thunder then. Remember me.
Say: 'She asked for storms.' This entire
world will be the colour of crimson stone,
and your heart, as then, will turn to fire.

That day, in Moscow, a true prophecy,
when for the last time I say goodbye,
soaring to the heavens I longed to see,
leaving my shadow here in the sky.

شاه خاکسری رحمت

شاه نیشامک سکری

۱۴۴. آمرزشفوانی

نه، نه در زیر آسمانی بیگانه

نه، نه در پناه بالهای بیگانه-

پس با مردمم بودم، من

با مردمم، آنجا، سوگواران.

۱۹۶۱

به جای دیباچه

در سالهای دهشتناک و مشت یژوف هفده ماه در صف زندانهای لنینگراد به
سر رساندم. روزی شفصی مرا به جا آورد. آن گاه زنی که در پشت سرم
ایستاده بود و از سرما کبود شده بود، کسی که البته هرگز نام مرا نشنیده
بود، از آن حالت کرفتی که همه داشتیم به در آمد و در گوشم پرسید (آنجا
هر کسی زمزمه وار صحبت می کرد):
- آه، می تونی این رو وصف کنی؟
و من گفتم:

می تونم.

آن گاه چیزی مانند لبفندی الیم بر آنچه روزگاری چهره اش بود، گذشت.

یکم آوریل ۱۹۵۷

44

Requiem

*No, not under a foreign sky,
no not cradled by foreign wings –
Then, I was with my people, I,
with my people, there, sorrowing.*

1961

Instead of a Preface

In the dreadful years of the Yezhov terror I spent seventeen months in prison queues in Leningrad. One day someone ‘identified’ me. Then a woman standing behind me, blue with cold, who of course had never heard my name, woke from that trance characteristic of us all and asked in my ear (there, everyone spoke in whispers):

- Ah, can you describe this?

And I said:

I can.

Then something like a tormented smile passed over what had once been her face.

1st April 1957

یادداشت

نیکلا یوژف رئیس پلیس مخفی روسیه از سال ۱۹۳۶ دست به
تصفیه‌ای بی‌رحمانه زد، همسان انقلاب فرهنگی در چین،
اتهامها وارد کرد و محاکمه‌ها بر پا نمود. او خود در سال
۱۹۳۸ از سوی مولوتف تکفیر و اعدام شد. سپس بریا
جان‌نیش‌ش شد. مردم در اتحاد شوروی و مشت سنگین را چنین
می‌نامند: یوژفش‌چینا (عصر یژوف).

پیشگشی

در برابر این اندوه کوهها سر خم می‌کنند.
رودخانه‌ی بیکران از جریان باز می‌ایستد.
چفت و بست زندان همواره سفت
دفعه‌های محکومین را در بر گرفته
و به اراده‌ای مرگبار سپرده است.
نزد کسانی خورشید می‌درخشد سرخ.
نزد کسانی باد می‌وزد لطیف-
اما ما هیچکدام را نمی‌شناسیم، در عوض
فقط طنین گام سنگین سرباز را می‌شنویم
و کلیدهایی که می‌چرخند برابر پیکرمان.
گویی برای نیایش بامدادی بر می‌خاستیم.
از میان شهر جانوران شتافتیم.
آنجا بی‌نفسی مانند مردگان دیدار کردیم

Note

Nikolai Yezhov as head of the NKVD from 1936 instituted a savage purge, akin to the Cultural Revolution in China, involving denunciations and show trials. He was in turn denounced in 1938 by Molotov, executed, and replaced by Beria. People in the Soviet Union came to call the Great Terror: *Yezhovshchina* (the time of Yezhov).

Dedication

Before this sorrow mountains bow,
the vast river's ceased to flow,
the ever-strong prison bolts
hold the 'convict crews' now,
abandoned to deathly longing.
For someone the sun glows red,
for someone the wind blows fresh –
but we know none of that, instead
we only hear the soldier's tread,
keys scraping against our flesh.
Rising as though for early mass,
through the city of beasts we sped,
there met, breathless as the dead,

فورشیدی فروتر، نوایی مه آلوده تر. و پیشاپیش
امید هنوز آواز سر می داد، همچنان که می گذشتیم.
ابلاغ مکم اشکها پایین می ریختند.
زن اندیشید همه ی هجران را می شناسد.
فون از فرط درد در قلب می فشکید.
گویی خود بر زمین افکنده شد.
هنوز گاه می زند می لنگد تکانی می خورد
کجايند اکنون دوستانی که اتفاقی یافته ام
در آن دو سال عزیمت اهریمنی؟
کدامین طوفانهای سیبری را آنها پای می دارند
و در کدام گوی ماهتابی یخ بسته می زنند؟
به سویشان درود خود را بانگ بر می کشم.

مارس ۱۹۴۰

پیش در آمد

آن روزگار، زمانی که تنها مردگان
در آرامش خود فشنود لبفند می زدند
و لنینگراد بیهوده سر بر افراشته بود
بازداشتگاهش را می گستراند.
هنگامی که هنگهای محکومین
دیوانه از شکنجه می گذشتند
شرمهای نغمه های جدایی آن گاه
سوت لوکوموتیوها سر می دادند

sun low, a mistier Neva. Far ahead,
hope singing still, as we passed.
Sentence given...tears pour out,
she thought she knew all separation,
in pain, blood driven from the heart,
as if she's hurled to earth, apart,
yet walks...staggers...is in motion...
Where now my chance-met friends
of those two years satanic flight?
What Siberian storms do they resist,
and in what frosted lunar orb exist?
To them it is I send my farewell cry.

March 1940

Prologue

Those days, when only the dead
smiled, glad to be at peace,
and Leningrad, unneeded, swayed,
throwing wide its penitentiary.
When legions of the condemned,
maddened by torment, passed,
brief the songs of parting then,

ستارگان مرگ بر فرازمان آویفتند
و سرزمین محصوم روس پروکید
در زیر چکمه‌هایی با لکه‌هایی فونین
و لاستیکهای ماریاس سیاه.

۱

سپیده‌دم تو را بردند.
گویی در بیداری دنبال می‌آمدم.
در فانه‌ای تاریک بچه‌ها می‌گریستند.
در میان شمایلها، شمع می‌گذاشت.
بر لبهایت، سردی صلیب
بر پیشانیات عرقی مرگبار.
چون زنی رها شده
به سوی دیوار کرملین بانگ بر فواهم کشید.
۱۹۳۶

۲

فاموش روان است دن آرام.
مهتاب زردفام فانه را می‌آکند.
می‌آکند آن را، و از گوشه‌ی چشم می‌ریزد

the locomotives' farewell blast,
Dead stars hung above us,
and blameless Russia writhed
under boots stained with blood,
and the Black Marias' tyres.

1

They took you away at dawn,
as though at a wake, I followed,
in the dark room weeping children,
among icons, the candle guttered.
On your lips, the chill of a cross,
on your brow a deathly pall.
I'll be, like a woman to be shot,
dragged to the Kremlin wall.

1935

2

Quiet flows the silent Don,
yellow moonlight fills the home.

Fills it, and falls askance,

شبح ماهوش زردی در برق نگاهش.

زنی آنجا است، مویه می‌کند.
زنی آنجا، تنها دراز کشیده است،

پسر در زنجیر، شوهر در خاک.
برایش دعا بخوان، آه دعا.

۳

نه من، کسی دیگر رنج می‌کشد.
نمی‌توانستم طوری دیگر آن را برتابم.
بر آنچه رخ داده است بگذار روکشی تاریک بپوشانند.
بگذارشان برچینند (روشناییهای
شب را).

۴

اگر نشانت می‌دادند آزارنده‌ی کوچک را
دل‌بند کوچک را، دوست همه
شاهزاده‌ی سیلوان، دل‌بای شادمان،
چه موقعیتی نصیب‌تان می‌شد-
مانند آن سیصد نفر در صف

yellow moon-ghost in its glance.

A woman there it is, makes moan,
a woman there, she lies alone,

Son in chains, husband clay,
pray for her, O pray.

3

No it is not I, someone else is suffering.
I could not have borne it otherwise, all that's happening,
let them grant to it a dark covering,
and let them take away the glittering...
Night.

4

They should have shown you, little teaser,
little favourite, friend of all,
sylvan princess, happy charmer,
what situation would be yours –
as three-hundredth in the line

شما ایستادید پای صلیب.
و شوراب گرم اشکهایمان
یخ سال نو را سوزاند.
بین سپیدارهای زندان را که می‌جنبند
بدون صدایی- آه چه انبوهی
از زندگانیهای محصوم امروز به پایان می‌رسد

۵

هفته ماه است که لابه می‌کنم
تا به خانه بازگردی.
خودم را به پای جلاد انداختم
آه پسر، ای هراسم.
و نمی‌توانم دریابم
که همه چیز اکنون جاودانه پریشان است
چه جانور، چه آدمی.
چه زمان درازی است تا اعدام.
و تنها گلهای غبارآلود
زینگ زینگ بفوردان، (دپاهایی راست
دوان به هر جا، هیچ جا، دور.
و ژرف در چشمانم خیره می‌نگرد
تند، گشوده، هراسناک
ستاره‌ای شگفت.

you'd stand, beneath the cross,
and let your tears' hot brine
burn through New Year's ice.
See the prison poplars sway,
without a sound – oh what a crowd
of innocent lives all end today...

5

Seventeen months I've pleaded
for you to come home.
Flung myself at the hangman's feet,
my terror, oh my son.
And I can't understand,
now all's eternal confusion,
who's beast, and who's man,
how long till execution.
And only flowers of dust,
ringing of censers, tracks just
running somewhere, nowhere, far.
And deep in my eyes gazing,
swift, fatal, threatening,
one enormous star.

۶

هفته‌ها نیز به سبکی ور می‌پزند.
نمی‌توانم دریابم آنچه روی داده است.
درست همچنان که، فرزند دلبندم، در زندان
شبهای سفید فیره شدند بر تو
همان طور اکنون دوباره فیره می‌شوند
شاهین چشم، سودایی چشم
و از صلیب بلندت
و از مرگ، امروز می‌گویند.

۱۹۳۹

۷. مک

فورده است واژه‌ای سنگی
بر سینه‌ی زنده‌ام اکنون.
باکی نیست. آماده بودم. می‌دانید
از پیشش بر می‌آیم هر جوری.

امروز کار زیادی دارم:
باید خاطره را نفله کنم
باید قلبم را به سنگ تبدیل کنم
باید زندگی را از سر بگیرم.

6

Lightly the weeks fly, too,
what's happened I can't understand.
Just as, my darling child, in prison,
white nights gazed at you,
so now again they gaze,
hawk-eyed, passionate-eyed,
and of your cross on high,
of death, they speak today.

1939.

7. The Sentencing

It has fallen, the word of stone
on my living breast, now.
No matter, I was prepared, you know,
I'll get by, somehow.

I've things to do today:
I must crush memory down,
I must turn my heart to stone,
I must try living, again.

و دیگر تابستان داغ زمزمه می‌کند
چنان چون در روزی تعطیلی کنار دریای سیاه.
دیری، از گذشته‌ای دور، پیش‌بینی کرده‌ام این را
این فانه‌ی خالی، این روز درفشان را.
تابستان، ۱۹۳۹

۸. به مرگ

فواهی آمد سرانجام، چرا نه امروز؟
در انتظار هستم- زندگی فیلی سفت است.
پراغها را خاموش کرده‌ام، راه را پاکیزه
برای شما، چنین ساده، چنین شگفت.
هر شکلی که می‌فواهی به خود بگیر.
بترک مانند کپسولی شیمیایی
مانند راهزنی فرز یکور خودت را داخل بسُران
یا بخاری تیفوس از جهنم
یا داستانی سافتگی که خود جور کرده‌ای
و همیشه کسل کننده و تکراری-
آنجا که کله‌ی پاسبانها را می‌بینم
و فبرچینی پریده‌رنگ از ترس.
همه چیز اکنون یکسان است. ینی‌سی می‌فروشد.
همان دم ستاره‌ی قطبی می‌درفشد.
و در و مِشتی نهایی بسته می‌شود

And then....Hot summer whispers,
as if for a Black Sea holiday.
Long, long ago, I foresaw this
this empty house, this shining day.

Summer, 1939.

8. To Death

You'll come regardless – why not today?
I await you – life is very hard.
I've killed the lights, cleared the way
for you, so simple, such a marvel.
Take on any shape you wish,
burst in like a poisoned shell,
sidle in like a slick bandit,
or a typhus germ from hell.
Or a fairy-tale you've invented,
always sickeningly familiar –
where I see policemen's heads,
and a concierge white with fear.
It's all one now. The Yenisey swirling,
while the Pole star's alight.
And in final terror closing

چشمان فچسته، آبی و تابان.
نوزدهم آگوست
خانه ای در فلتانکا،
لنینگراد

۹. به مرگ

دیگر دیوانگی دست دست می کند
و نیمی از جانم را گم و گور می کند.
شرابش را سر می کشم: آتشهایش
پیش می بردم میان تاریکی و کوری.

به گمانم باید واگذارم
پیروزی را اکنون به دیوانگی.
باید گوش بسپارم تا بگویند
التهابی شگفت را بر پیشانی ام.

و نباید چیزی از خودم
به همراه داشته باشم.
(چقدر درخواست می کنم
چقدر از خود رد می کنم!):

نه چشمان بیمناک پسرم-
که از زجر سنگ شدند

blessed eyes, blue and bright.

19th August 1939

*The House on the Fontanka,
Leningrad.*

9. Already madness

hovers

obscuring half my mind,

I drink its wine: its fires

bring on darkness, blind.

I realise, I must yield,

the victory to it now,

must listen to it speak,

strange fever on my brow.

And I must take nothing

with me that's my own

(how I am begging,

how I am disowned!):

not my son's fearful eyes –

suffering, turned to stone,

نه آن روز، که طوفان بر آمد
نه اتاق ملاقات زندان

نه سردی متبرک دستانش
نه فروش سایه‌ی لیموبنها
نه صداهای ملایم دوردست
از واپسین استخائش.

فانه ای در فتنانکا، چهارم مه ۱۹۴

۱۰. تصلیب

«مادر، بر من زاری مکن.

کسی هستم در گور»

I

در آن هنگامی شکوهمند همسرایان فرشته‌وش
و سپهر در ژرفنای آتشین به هم ریختند.
نزد پدر: «چرا مرا واگذاشتی!»
اما نزد مادر: «آه، زاری مکن»

II

مریم مجدلیه بر سینه‌اش کوبید و گریست، .
مواری محبوب سنگ شد.

not the day, that storms rise,
nor the prison meeting-room,

nor the blessed cool of his hands,
the lime-trees' shady agitation,
nor the slender distant sounds
of his final consolation.

The House on the Fontanka. 4th May 1940

10. Crucifixion

*'Mother, do not weep for me,
who am in the grave.'*

I

Angelic choirs, the mighty hour of glory,
and heaven confused in the fiery deep.
To the Father: 'Why hast thou forsaken me!'
But to the Mother: 'O, do not weep...'

II

Magdalene beat her breast and wept,
the beloved disciple turned to stone,

اما آنجا هیچ کس دلیر نبود، هیچ کس نگاه نکرد

جایی که مادر هنوز ایستاده بودیم، و تنها!

۱۹۴۳-۱۹۴۰

مؤخره

I

آموختم بدانم چه سان چهره‌ها وا می‌روند

چگونه ترس از زیر پلکها می‌کاود

چه سان سفت آن تیغی بران، آن صناعت

رنج را بر گونه‌ها قلم می‌زند.

چگونه گیسوان سیاه، جوگندمی

یکباره نقره‌ای می‌شوند.

آموختم چه سان لبهای بردبار می‌فشکند.

آموختم و مشت لب‌فند فشک را می‌فراشد.

نه فقط برای خودم دعا می‌کنم

بلکه برای همه‌ی کسانی که اینجا ایستاده‌اند، همگی

در سرمای گزنده، یا جولای سوزان

در زیر آن دیوار قرمز و بی‌روزن زندان.

II

دیگر بار، زمان یادآوری نزدیک شد.

تو را می‌بینم، احساس می‌کنم، می‌شنوم:

but there, no one dared, no one looked
where the Mother stood, still, and alone.

1940-1943

Epilogue

I

I learned to know how faces fall apart,
how fear, beneath the eye-lids, seeks,
how strict the cutting blade, the art
that suffering etches in the cheeks.
How the black, the ash-blond hair,
in an instant turned to silver,
learned how submissive lips fared,
learned terror's dry racking laughter.
Not only for myself I pray,
but for all who stood there, all,
in bitter cold, or burning July day,
beneath that red, blind prison wall.

II

Once more, the remembered hour draws near.
I see you, I feel you, and I hear:

تو را آنها برهنه به داخل صف کشاندند،
و تو، که زمین را پیش از وقت آرام کردی.

و تو، کسی که سر مهرانگیزت را تکان دادی
و گفتی: «گوی این وطنم است، من اینجا».

دوست دارم همه‌تان را به نام فرا بخوانم
اما سیاهی نامها گم شده است، نیافتنی، دیگر بار.

من بافته‌ام کفنی بزرگ برای همه، اینجا
خارج از واژگان ناپیزی که اتفاقی شنیده‌ام.

پیوسته آنها را به خاطر می‌آورم، هر جا
بدون فراموشی در هر بیم از ومشتی تازه.

و اگر آنها لبهای شکنجه دیده را ببندند، ببندند
دهانم را جایی که یکصد میلیون انسان فریاد می‌کشد

بگذار به خاطر بیاورند مرا، همین امروز
در آستانه‌ی روز یادآوری.

و اگر زمانی در زادگاهم
آنها به فکر سافتن مجسمه‌ای از من بیفتند

you, they could barely carry into line,
and you, whom earth claimed before your time,

and you, who shook your lovely head of hair,
saying: 'As if this were home, I'm here'.

I'd like to summon you all by name,
But the lists are lost, un-found, again.

I've woven a great shroud for all, here,
out of poor words I chanced to overhear.

Remembering them always, everywhere,
unforgotten in each new terror's care,

and if they shut my tormented lips, shut my
mouth where a hundred million people cry,

let them remember me, as well, today,
on the eve of my remembrance day.

And if ever in this my native country
they think to erect a statue to me,

مؤافقم که این آداب برگزار شود
تنها با این شرط- نه آنجا

در کنار دریا، جایی که زاده شده:
آفرین دلبستگی‌ام با آن مدتهاست گسسته است

نه در باغ امپراطوری، کنار آن درخت مرده
جایی که سایه‌ی تسلی‌ناپذیر مرا می‌جوید

اما اینجا، جایی که من سیصد ساعت ایستادم
جایی که هیچ کس هیچ گاه درها را نگشود.

مبادا فراموش کنم در فراموشی فجسته‌ی مرگ
همه‌ی گوشفراش ماریاس سیاه را

فراموش کنم جینگ‌جینگ هولناک را، دروازه‌های جهنمی
که پیرزنی مانند جانوری زخمی بر آن زوزه می‌کشید.

و از پلکهای مفرغی و راکدم
شاید برفدانه‌هایی مانند اشکها بریزند گدازان.

و کبوتران زندان از دوردستها آوا سر می‌دهند
و بر رودخانه‌ی نوا، کشتیها به آرامی می‌لغزند.

مارس ۱۹۴۰

I agree to that ceremonial honour,
but only on one condition – not there

beside the sea-shore, where I was born:
my last ties with it so long outworn,

nor in the Imperial Garden, by that dead tree
where an inconsolable shade looks for me,

but here, where I stood three hundred hours,
where no one ever opened the doors,

lest I forget in death's blessed oblivion
the Black Maria's screaming hum,

forget the terrible clang, the gates that hail
like a wounded beast, the old woman's wail.

And from my eyelids, bronze, unmoving,
may snowflakes fall like tears, melting,

and the prison pigeons coo far from me,
and, on the Neva, ships sail silently.

March, 1940

شاه جهانگیری رحمتی



شاه خاکسری رحمت

